



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و سی و یکم





با عرض سلام

«می‌خواهم؟ یا نمی‌خواهم؟»

من ۲۰ سالم هست، ۲۵ سالم هست، ۳۰ سالم هست، یا ۱۰۰ سالم هست، فرقی ندارد. تا این لحظه از عمرم را کاملاً در غفلت زندگی کردم و نتیجه زندگی‌ام فقط درد بوده. بهتر از این بلد نبودم و یا اصلاً بلد بودم ولی وقت را تلف کردم و اشتباه کردم.

حالا، در همین لحظه من دیگر آگاه هستم، با مولانا آگاه شدم، پس الان دیگر چرا باز هم لنگ راه می‌روم؟ چرا باز دارم دست و پا می‌زنم در ذهن و رها نمی‌کنم؟ چرا؟

چون نمی‌خواهم واقعاً، چون هنوز کاملاً مطمئن نیستم که اشتباه می‌کنم، چون فکر می‌کنم می‌دانم، چون هنوز درد بسم نیست، هنوز بیشتر و بیشتر می‌خواهم.

درست است که یک عمر با ذهن و من ذهنی زندگی کردیم، ولی انسان اگر بخواهد حتماً موفق می‌شود. اگر انسان واقعاً بخواهد، آسان می‌شود.

مولانا، برنامه گنج حضور، شکل‌های برنامه، پیغام‌های دوستان، این‌ها کار را آسان کرده و موفقیت واقعاً یک مسیر سراسر است و مستقیم است و نیازی به این همه زور زدن و فشار آوردن نیست.

ولی واقعاً در عمل این طوری نیست و ما می‌بینیم که ذهن بسیار قضیه را پیچیده می‌کند و معنویت را هم به تصویر ذهنی و همانندگی تبدیل می‌کند. چرا؟ چرا این طوری می‌شود؟

چون از ته دل نمی‌خواهم. به زبان می‌گوییم: «معلوم است که می‌خواهم، ولی خب نگاه کن...». همین یعنی نمی‌خواهم. همین که می‌گوییم «ولی خب نگاه کن»، این یعنی نمی‌خواهم. این یعنی مانع و دلیل ذهنی.



آدم وقتی یک چیزی را واقعاً بخواهد، دیگر هیچ مانع ذهنی جلویش را نمی‌گیرد و مهم نیست برایش. همه چیز به خواستن ما برمی‌گردد. کسی که می‌گوید نمی‌توانم، قطعاً نمی‌خواهد و گرنه می‌تواند. کسی که می‌گوید نمی‌توانم، فقط می‌خواهد جبر و کاهلی را توجیه کند که خیالش راحت شود که کاری از دستش برنمی‌آید.

می‌توانیم خیلی ساده به مسئله نگاه کنیم. من الآن متوجه شدم یک مریضی ذهنی در درونم وجود دارد که تا الآن با این مریضی زندگی کردم. الآن هم در حال حاضر کاملاً گیج هستم و نمی‌دانم چکار کنم. ولی خب از خودم می‌پرسم آیا واقعاً می‌خواهم آزاد شوم؟ اگر جوابم بله است، خب پس شروع می‌کنم به کار کردن.

خودم الآن توانایی تصمیم و تمییز ندارم، می‌خواهم کاملاً در بست در اختیار مولانا و گنج حضور باشم. کوچک‌ترین مانع ذهنی که بیاورم، به این معنی ست که واقعاً نمی‌خواهم.

ولی اگر واقعاً بخواهم، خب در این صورت مولانا می‌گوید پرهیز کن از قرین بد، می‌گویم چشم پرهیز می‌کنم، خیلی هم راحت، حالا هر کسی یا هر چیزی می‌خواهد باشد. مولانا می‌گوید حواست را بده به خودت، مرتب افکارت را و درونت را نگاه کن و ببین چه خبر است، می‌گویم چشم. می‌گوید این همه حرص نداشته باش و نخواه، می‌گویم چشم. می‌گوید درد هشیارانه بکش اگر برایت سخت است رها کردن، می‌گویم چشم.

برخی از موانع ذهنی:

- من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه این همسر و خانواده‌ام را چکار کنم.

- من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه من پنجاه سال است که با فامیل و اقوام صحبت و همنشینی دارم، الآن نمی‌توانم پرهیز کنم و دیگر به آن‌ها زنگ نزنم.

- من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه فکر نکنم این کار از عهده من بربیاید. من این قدر کار بد انجام دادم که دیگر امیدی نیست.



-من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه من همیشه در زندگی‌ام شکست خورده‌ام و همه هم به من گفته‌اند تو نمی‌توانی. این قدر گفته‌اند که دیگر باورم شده.

-من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه الان چندین سال هست که با گنج حضور دارم کار می‌کنم و موفق نشده‌ام، حس می‌کنم نمی‌توانم. (علتش این بوده که نخواستیم، بلکه فقط به‌طور ذهنی می‌خواستیم و با ذهن کار کردیم).

-من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه اطرافم را افراد پر از درد گرفته‌اند.

-من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه من دلم همه‌چیز می‌خواهد و نمی‌توانم نخواهم.

-من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه یک سوال خیلی ذهنم را درگیر کرده. همین را بفهمم، دیگر تمام است، شروع می‌کنم.

-من می‌خواهم، واقعاً هم می‌خواهم، ولی آخه یک کمی می‌ترسم، می‌ترسم تنها شوم. می‌ترسم از این که رها کنم.

و هزاران موانع ذهنی دیگر که این من ذهنی عجیب و غریب از خودش درمی‌آورد.

این‌ها همه موانع ذهنی هستند و نشان از این است که من نمی‌خواهم، نشان از این است که نمی‌خواهم قانون جبران را رعایت کنم.

و در پایان، تکلیفم را با خودم روشن می‌کنم. اگر الان دارم در ذهن دست و پا می‌زنم و با وجود مولانا و گنج حضور باز هم پیشرفت نکردم، به این خاطر است که شک دارم، شک دارم در این که ذهن زندگی ندارد، شک دارم در این که پندار کمال را رها کنم، همه‌اش می‌گویم نکند چیزی را از دست بدهم و همه این‌ها خلاصه می‌شود در این که خودم نمی‌خواهم، خودم مقصر هستیم. اگر موفق نمی‌شوم و دردهای زیادی دارم، فقط به این خاطر است که خودم نمی‌خواهم رها بشوم، فقط خودم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰

هر که پایندانِ وی شد وصلِ یار

او چه ترسد از شکست و کارزار؟

هر کسی که واقعاً بخواهد و ایمان داشته باشد به این راه، دیگر از هیچ چیز نمی ترسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود ای شریف

یعنی تو به ضعیف بودن که من ذهنی القا می کند نگاه نکن، بلکه به همت توجه کن که تو یک انسان شریف هستی .

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

تو به هر حالی که باشی می طلب

آب می جو دایماً ای خشک لب

طلب کن، در هر وضعیتی هستی طلب کن، دائماً آب زندگی را طلب کن، دائماً پیگیر این باش که زندگی ات را براساس

فضاگشایی بگذاری، که خیلی نیازمند این آب هستی و لبهایت خشک شده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۶

هر که را بینی طلب کار ای پسر

یار او شو، پیش او انداز سر



هر کسی را می‌بینی که در طلب زنده شدن به زندگی است، یار و رفیق او بشو و نسبت به او فروتنی داشته باش و به حرفش گوش بده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۷

کز جوارِ طالبان، طالب شوی

وز ظلالِ غالبان، غالب شوی

زیرا از همنشینی با افراد طالب، تو هم طالب زنده شدن خواهی شد و زیر سایه این افراد که مسلط بر من ذهنی خود هستند، تو هم مسلط بر من ذهنی می‌شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۸

گر یکی موری سلیمانی بجُست

منگر اندر جُستنِ او سُسْت سُسْت

اگر مورچه‌ای کوچک خواست به مقام سلیمان یا همان زنده شدن به زندگی برسد، تو به این طلب و مقصود او با چشم حقارت نگاه نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۹

هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای

نه طلب بود اوّل و اندیشه‌ای؟



یعنی این همه مال و ثروتی که الان در اختیار داری، روزی به صورت طلب و اندیشه نبوده است؟ پس الان هم می توانی، کافی است بخواهی.

با تشکر و سپاس

فرشاد از خوزستان



به نام خدا

شرح غزل ۱۰۱ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۴۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را

درآشامیم هر دم موج خون را

مولانا همه انسانهای عاشق را به فضاگشایی و سوزاندن جهل و جنون من ذهنی دعوت می کند که: عاشقان بیاید سودا و جنون من ذهنی را که موج خونی از حرص و شهوت و خشم و دیگر هیجانات مخرب است، بشناسید و این درد هشیارانه را هر دم با تسلیم بیاشامید تا فضای درونتان باز و بازتر شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

حریف دوزخ آشامان * مستیم

که بشکافند سقف سبزگون را

*دوزخ آشامان: کسانی که بر بلاها و تلخی‌ها صبر کنند.

بیاید حریف و یار عاشقانی چون مولانا شویم که با خاموشی ذهن از شراب لایزالی نوشیدند و آسمان درون را شکافتند، اگر قرین ما مولانا باشد می توانیم دوزخی را که بر اساس من ذهنی و همانندگیها درست کردیم، بشناسیم و با صبر و شکر و پرهیز به فضای سبزگون عدم دست یابیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه خواهد کرد شمع لایزالی؟

فلک را، وین دو شمعِ سرنگون را

دوزخ آسامان مولانا، حافظ، فردوسی و دیگر بزرگان هستند که صبر و خاموشی گزیدند تا شمع حضورشان روشن شود و این نور جاودانگی شان را به جهان تابانند، بزرگان ما هرگز از شمع همانیدگی‌ها و نور عاریتی آنها چیزی نخواستند زیرا با قدرت فضاگشایی شهوت‌های دنیایی را سرنگون کردند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

فرو بریم دستِ دزدِ غم را

که دزدیده‌ست عقلِ صد زبون را

بیاییم با پخش کردن خرد مولانا و دیگر بزرگانمان دست دزد من ذهنی را ببریم تا این عقل ناقص و غم گستر و کارافزای من ذهنی که عقل هزاران هشیاری را پست و زبون کرده است، بیکار کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

شرابِ صرفِ سلطانی بریزیم

بخوابانیم عقلِ ذوفنون را

بیاییم پی در پی فضا باز کنیم و شرابِ خالص سلطانی را در جان و روانمان بریزیم تا ذهن تدبیرگر و پرفن من ذهنی که در خانواده و بازار و اجتماع با عدم قانون جبران زرنگی می‌کند و می‌خواهد با فن‌های ناامیدی و مقایسه هشیاری انسان را بدزدد، بخوابانیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چو گردد مست، حد بر وی برانیم

که از حد بُرد تَزویر و فُسون را

بیاییم فضا باز کنیم تا نور عدم بر عقل همانیده ما بتابد و من ذهنی بی ادب را که زرنگی، خیانت، تخریب و دورویی را از حد گذرانده است، مست کنیم و بخوابانیم تا بتوانیم حد هشجاری حضورمان را بالا ببریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زوِیع و استادِ جمله‌ست

چه داند حیلۀ ریبِ المُنون را

*زوِیع: شیطان

من ذهنی نماینده شیطان است، این دیو، حکمش جز شهوت و مقایسه و زیاده خواهی نیست، با پندار کمال خود را استاد همه می‌داند ولی حقیقتاً او جاهل و نادانست که با فضا بندی و ایجاد درد، دچار حوادث ریب المنون می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنانش بیخود و سرمست سازیم

که چون آید، نداند راهِ چون را

چنان فضا باز کنیم تا عقل من ذهنی بیکار شود و دیگر چون و چرایی نماند، زیرا چون و چرا از سبب سازی ذهن می‌آید، وقتی ناظر ذهن می‌شویم، از جنس فضای گشوده می‌شویم و چون و چرا از بین می‌رود و ما خلاق و آفریننده می‌شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان پیر و چنان عالم فنا به

که تا عبرت شود لایعلمون* را

*لایعلمون: کسانی که نمی‌دانند.

بیاییم دانستن بر اساس همانیدگیها را فنا کنیم و برای گرفتن شراب تایید و توجه از بیرون، خودمان را استاد و پیر عالم ندانیم، علم من ذهنی ریشه در مرض پندار کمال دارد، تا این مرض از ما بیرون نرود، آنقدر درد می‌کشیم که برای آنانی که نمی‌دانند عبرت می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

کنون عالم شود کز عشق جان داد

کنون واقف شود علم درون را

اکنون و همین لحظه جان همانیدگیها را بدهیم و شراب خالص سلطانی را بگیریم و مست زندگی شویم، این شراب دم ایزدیست که جان می‌دهد و ما را به علم درون و خرد فضای گشوده وصل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

درون خانه دل او ببیند

ستون این جهان بی‌ستون را

وقتی خودمان را در جهان مادی، که بی‌ستون است جدی می‌گیریم به چوب پوسیده‌ای تکیه می‌کنیم که از بین رونده است، تنها چیز باقی حضور لایزالی بشر است و هیچ چیز از فضای گشوده درون، جدی‌تر نیست، فضای عدم ستون



جهان بی ستون و من‌های ذهنی است، این همه جنگ و ظلم برای این است که بشر ریشه در عدم ندارد و دائماً خود را با دیگران مقایسه می‌کند و زجر می‌کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

که سرگردان بدین سرهاست گرنه

سکون بودی جهان بی سکون را

عقل من ذهنی جدایی اندیش است و از جهان همانیدگیها که سکون و قرار ندارد، زندگی می‌طلبد پس سرگردان فکرها، باورها و دردهاییست که در سرش می‌پروراند، من ذهنی ریشه در عدم ندارد و برای اتفاقات تدبیر و حيله می‌اندیشد، اگر عقل من ذهنی را سرنگون کنیم، با توکل و تسلیم ساکن عدم می‌شویم و آرام می‌گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تن با سر نداند سرِّ کن را

تن بی سر شناسد کاف و نون را

با سر من ذهنی و مقاومت و قضاوت هرگز به اسرار الهی و کن فکان که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود پی نمی‌بریم، این چیزی که زندگی می‌داند، ما نمی‌دانیم پس باید شمع ذهن را خاموش کنیم و تسلیم شویم تا خورشید عدم به چشم‌های ما نور دهد تا شاید بتوانیم سرِّ کن را بشناسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی لحظه بنه سر ای برادر

چه باشد از برای آزمون را؟



مولانا ما را برادر خطاب می کند و می فرماید: یک لحظه فقط یک لحظه فضا را باز کن و ذهن را خاموش کن، چه می شود یک لحظه امتحان کنی و خود را با تسلیم و سکون و سکوت در فضای عدم مستقر کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی دم رام کن از بهر سلطان

چنین سگ را چنین اسبِ حرون را

یک لحظه اگر می خواهیم به خدا زنده شویم، این جنون و فکرهای مخرب من ذهنی را که مثل سگ واق واق می کند و مثل اسب سرکش از این لحظه می رمد رام کنیم. اگر مقاومت و قضاوتی که در برابر زندگی داریم، شناسایی کنیم، هشیار به زندگی می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تو دوزخ دان خودآگاهی ز عالم

فنا شو کم طلب این سرفزون را

دوزخ آن است که ما خود را از آگاهی عالم و خرد کل جدا کنیم و بگوییم: من می دانم، مولانا می فرماید: عقل من ذهنی را فنا کن و اصلاً نخواه که بر اساس دید همانیدگیها حرف بزنی و بدان انسان سرفزون که مدعی دانستن است همواره در دوزخ است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان اندر صفاتِ حق فرو رو

که برنایی نبینی این برون را



چنان فضاگشایی کنیم که با خوی عدم به صفات حق و حَقّ و قیوم زنده شویم، چنان در عدم محو شویم که توجه زنده زندگی ما را چیزهای بیرونی و همانندگیها ندرزند و با وسوسه بدخواه من ذهنی از عدم نگریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه جویی ذوق این آب سیه را؟

چه بویی سبزه این بام تون را؟

چرا باید فضا را ببندیم و از ذوق آب آسمان که از فضای حضور می آید بی خبر باشیم؟ و در ذوق بیشتر کردن همانندگیها با آب سیاه هشیاری جسمی چشم عدم بینمان را کور کنیم و مشام روح ما بوی بد کثافت دردها و شهوت‌های جسمی را طلب کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

خمش کردم، نیارم شرح کردن

ز رشک و غیرت هر خامِ دون را

مولانا می‌فرماید: من خاموش می‌شوم زیرا نمی‌توانم شرح درون را که قدرت بی نهایت لایزالی ست با ذهن بیان کنم، چگونه بیان کنم انسانی که می‌تواند با فضاگشایی به گنج حضور و فراوانی خدا وصل شود، با خوی من ذهنی در حسرت و حسادت همانندگیها، خام و پست مانده است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

نما ای شمس تبریزی کمالی

که تا نقصی نباشد کاف و نون را



«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو، پس موجود می شود.»

ای شمس تبریزی تو آفتابی هستی که با فضاگشایی از مرکز ما نمایان می شوی و طلوع می کنی، کمال این است و بس.

با سپاس فراوان 🙏

دیبا از کرج



سلام به آقای شهبازی عزیز و یکایک دوستان بزرگوار

تجربیات شخصی از ابیات شماره ۱۵۷۵-۱۵۸۸ مثنوی، دفتر دوم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۵

مکر می سازند قومی حيله مند

تا که شه را در فُقاعی در کنند

من، من ذهنی بسیار مکاری دارم که تا شش ماه پیش اصلاً متوجه عملکرد مکارانه اش نبودم با اینکه به برنامه ها نگاه می کردم با من ذهنی نگاه می کردم و گوش می دادم. بعدها بعضی از حيله هایش را شناسایی کردم که به اشتراک می گذارم - در برنامه ۹۲۷ آقای شهبازی گفتند که من مخلص همه هستم، چاکر همه هستم، من ذهنی موذی است تازه متوجه شدم که من ذهنی من با محبت های نا به جا، کمک های نا به جا و بی دلیل چقدر ضرر به من و اطرافیانم زده و در نهایت خود را با حيله گری پنهان می کند. با پندار کمال در رانندگی هنگامی که کسی در جایی ایستاده و می خواهد عبور کند، ترمز می کردم و اجازه عبور می دادم ولی اگر ماشینی جلوی من می پیچید عصبانی می شدم ذهن همچین عملکرد کج و معوجی دارد. در جایی که کسی کمک نخواسته کمک می کند و خود را با شعور و مهربان در چشم خود و دیگران جلوه می کند ولی وقتی کسی جلوی آدم می پیچد - که ممکن است واقعاً کاری داشته و عجله دارد و نیاز به کمک دارد به پندار کمال برمی خورد و عصبانی می شود. در عین حال به آدمی می نماید که بسیار با محبت است و درک متقابل دارد.

دخالت در زندگی مردم را به عنوان مهر و محبت و اینکه خود را جای دیگران گذاشته قلمداد می کند. در حالی که در تلاش هستم برای خودم و نزدیکانم هیچ دعایی نکنم، با دیدن کسی که می خواست سر صبح موتورش را روشن کند و موفق نمی شد، از دید من ذهنی، خودم را جای او گذاشتم و در دل برای روشن شدن موتورش دعا کردم، بعد از اینکه از او دور شدم، موتوری از کنارم با سرعت بسیار زیاد در اتوبان در خلاف جهت عبور ماشین ها عبور کرد. همان موتور بود که روشن نمی شد، با سرعت زیاد خلاف می رفت و سلامت خود و بقیه را به خطر می انداخت.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷

موسیا، بسیار گویی، دور شو

ور نه با من گنگ باش و کور شو

البته که منظورم از بیان این تجربه بزرگتر کردن من ذهنیم نبود، چون من ذهنی برای اینکه پیام خداوند را در خصوص خاموشی و دعا نکردن و انصتوا را متوجه نشوی سریع حواست را به سوی دیگر منحرف می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۶

پادشاهی بس عظیمی بی کران

در فُقاعی گی بگنجد ای خران؟

چطور می خواهی این پادشاه بی کران را در همانیدگی هایت مثل فرزند، مال و پول، سقف بالای سر، خورد و خوراک و غیره جا بدهی و از آنان زندگی بخواهی ای نیوشای خر!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

اندازه معشوق بود عزت عاشق

ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۷

از برای شاه، دامی دوختند

آخر این تدبیر از او آموختند



فضاگشایی را از شاه آموختم، دیدم که من ذهنی من وقت صبح هنگام به لطف خداوند فضا گشوده می شود، من ذهنی سریع می گوید آفرین با این اتصالی که برقرار کردی حتماً امروز دیر نمی رسی و جای پارک هم گیرت می آید! از خدا بخواه!

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸

نحس شاگردی که با استاد خویش

همسری آغازد و، آید به پیش

بارها با این درخواست های پوچ و بیهوده به نتیجه رسیده بودم و این نحس شاگرد ادعا می کرد که با این شیوه به هرچه که می خواهد می رسد و اینگونه از فضای گشوده شده به لطف خداوند و زحمات آقای شهبازی و یکایک بزرگواران سوء استفاده می کردم و انرژی ایزدی را تلف می کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹

با کدام استاد؟ استاد جهان

پیش او یکسان هویدا و، نهان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده

پرده های جهل را خارق بده

در حالی که خداوند همیشه به این جهل و درعین حال خود بزرگ بینی من در پندار کمال آگاه بوده است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۱

از دل سوراخِ چون کهنه گلیم

پرده‌یی بندد به پیشِ آن حکیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۲

پرده می‌خندد بر او با صد دهان

هر دهانی گشته اشکافی بر آن

زندگی نا آرام و سرشار از استرس که هر لحظه در ذهن تجربه می‌کنیم خنده پرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۳

گوید آن استاد مر شاگرد را

ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟

وقتی غمگین هستی، در من ذهنی هستی فکر پشت و فکر در حال مسئله بینی و دشمن سازی هستی. استاد به تو

می‌گوید: ای کم از سگ نیستت با من وفا. کجا رفتی؟!

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۴

خود مرا اُستا مگیر آهن گُسل

همچو خود شاگرد گیر و، کُردل

خدا می‌گوید تو که به حرف من ذهنیت گوش می‌دهی و از ابروی صد من حدید من ذهنی و پندار کمال دفاع می‌کنی و

به من اعتماد نداری، من آن استادی نیستم که بند آهن ناپدید تو را پاره کنم. در پندار کمالت بمان. صبح بیدار شدم و



داشتم دو دوتا چهارتا می کردم که اگر پرداختی ها را بپردازم چقدر باقی می ماند در این فکر بودم که این بیت در فکر خوانده شد، به این نتیجه رسیدم که تو پرداختی ها را بپرداز و نیازی نیست به ذهن بروی!

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۵

نه از منت باری است در جان و روان؟

بی منت آبی نمی گردد روان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۶

پس دل من کارگاه بخت توست

چه شکنی این کارگاه، ای نادرست؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۷

گویی: پنهان می زیم آتش زنه

نه به قلب از قلب باشد روزنه؟

اشتباهاتی که در ازدواج مرتکب شدم، در من ذهنی با توقعات و افکار من ذهنی بودم. توقعات مالی، خود بزرگ بینی ولی فکر می کردم اگر صحبتی نکنم و شکایت نکنم مشکلی پیش نمی آید. زندگی مشترک را در زیرزمین خانه خانواده همسرم آغاز کردم بدون توقع حتی آن زمان عروسی هم نمی خواستم البته که نهایتاً عروسی برگزار شد ولی این من ذهنی من بود که در این قالب خودش را معنوی و بدون نیاز به مادیات جلوه می داد هم در نظر خودم و هم به دیگران و نهایتاً زهر خود را در قالب انسان قانع به من و اطرافیانم می ریخت.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۱

ور ز دستت دیو، خاتم را ببرد

پادشاهی فوت شد، بختت بمرّد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۸

آخر از رُوژن ببیند فکر تو

دل گواهیی دهد از ذکر تو

وقتی زیر سلطهٔ من ذهنی قرار گرفتی دیگر هیچ کاری درست پیش نمی‌رود نه با همسر، نه رییس، نه فرزند، نه مادر، نه پدر و نه فامیل، ارتعاش مخرب من ذهنی تو را همه می‌بینند حتی کسانی که نمی‌شناسی. شیوهٔ درست صحبت و تمام کتاب‌های عالم هم نمی‌توانند وضعیت را درست کنند.

از آقای شهبازی و تمام بزرگواران که به من کمک کردید تا دوباره خودم را به لطف خدا پیدا کنم بینهایت سپاسگزارم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۷

اژدها را دار در برفِ فراق

هین مکش او را به خورشیدِ عراق

با سپاس

نیوشا از تهران



سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست

زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

ای سیمین که به عنوان انسان قرن‌ها در دردهایت اسیری، بدان که تو پادشاه حقیقت وجودی خود هستی و چنین پادشاهی هیچ وقت میل به وزیری ندارد، هیچ وقت میل به صورت ظاهری اتفاقات و آدمها ندارد چون در همه کس و همه چیز خدا را می‌بیند.

چنین پادشاهی هیچ وقت گوهر دلش را به گرد و غبار دردها، باورها و هیجانات آلوده نمی‌کند و همین برایش بس است که فکر، حرف و عملش از فضای گشوده درونش بیاید و در باز نگه داشتن مرکزش مثل شیری به چشمان من ذهنی‌اش نگاه می‌کند. چنین پادشاهی لحظه به لحظه فضل و کرامات خداوند را از طریق مرکز خالی دریافت می‌کند و گدای خوشی و تأیید بیرونی نیست.

چنین پادشاهی از زمان گذشته و آینده رها شده و در این لحظه امن و ابدی قرار دارد و پروانه‌ای است که به گرد شمع حضورش می‌گردد تا به زندگی برای بالا آمدن خورشید درونش کمک کند.

با تشکر

سیمین از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com